

نقدی بر کتاب

از سارایوو تا پتسدام

از سارایوو تا پتسدام

آ. جی. پی. تایلور

مترجم نقی لطفی

نشد ۱۹

نویسنده: آ. جی. پی. تایلور
ترجمه: استاد نقی لطفی

● شهرام رضانی

نقدی بر پیشگفتار کتاب

اولین نقد را از خود پیشگفتار کتاب شروع می‌کنم که مؤلف در آن خواسته تا تعریفی دقیق از تمدن اروپایی این زمان به دست دهد. ابتدا چند تعریف متداول از تمدن را از کتاب‌های آکسفورد ارائه می‌دهد ولی در نهایت به ایراز عقیده خود می‌پردازد که معتقد است: «تمدن»، «نمونه‌های متداول» زندگی اجتماعی است که مردم عموماً بدان عمل می‌کنند.»

اگر اندکی روی این جمله تامل کنیم، به خصوص بر روی عبارت: «نمونه‌های متداول» عجالتاً این سؤال در ذهن خواننده یا هر انسان دیگری برانگیخته خواهد شد که منظور تایلور از «نمونه‌های متداول» چیست؟

در واقع همان طوری که خود مؤلف بدان اشاره دارد این جمله کمی رنگ و بوی سیاسی به خود گرفته است به نحوی که اگر خواننده گرمی، این کتاب را به طور دقیق مطالعه کرده باشد، متوجه خواهد شد که مؤلف از جنگ به عنوان مظهر تمدن یاد می‌کند که مسلماً معمارو سازندگان این تمدن برخی از انسان‌ها هستند که تمام نبوغ و فکرشان در راستای کشتار، غارت و نابودی عده‌ای دیگر از انسانها به کار گرفته شده بود و این مسئله خود بخود برداشت رنه گروه‌ها از انسان متمدن را در

اشاره:

آ. جی. پی. تایلور، محقق برجسته کالج ماکدالان آکسفورد می‌باشد که از سال ۱۹۳۸ تاکنون کتاب‌های بسیاری را در مورد تاریخ معاصر جهان به چاپ رسانده است. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به: تاریخ قرن بیستم، منشاء جنگ جهانی دوم و تاریخ انگلستان از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ اشاره کرد.

آخرین کتاب وی با عنوان از سارایوو تا پتسدام کتابی است که وی در آن به بررسی و تجزیه و تحلیل دقیق و پایا از تاریخ تحولات اروپا از آغاز جنگ جهانی اول تا پایان جنگ جهانی دوم می‌پردازد. دورانی را که این کتاب مورد بررسی قرار داده، مردم اروپا در حال جنگ و یا با مشکلات اقتصادی دست به گریبان بوده‌اند، بنابراین تمدن آنان متأثر از آن بوده است. او علاوه بر بررسی تفکر و رفتار مردم عادی، رفتار شخصیت‌های عالی‌ه جامعه را نیز مورد بررسی موشکافانه قرار می‌دهد.

اینک این کتاب را که در سال ۱۳۷۳ توسط آقای نقی لطفی، استاد دانشگاه فردوسی مشهد ترجمه شده است به بوته نقد قرار می‌دهیم.

ذهن مجسم می‌کند که می‌گوید:

«سطح وجود انسان متمدن را بخراشید، تا انسان حجر قدیم از آن بیرون بیاید.»

حال آن که این برداشت از مفهوم تمدن صحیح نیست. مهمتر این که مؤلف جنگ و مسائل اقتصادی رادو عامل برجسته در ساختن تمدن این دوره از تاریخ اروپا می‌داند، در حالی که ممکن است به عقیده برخی از مورخان و متفکران نظیر توین بی جنگ سازنده تمدن باشد اما اولاً نباید پنداشت که هر جنگی سبب‌ساز و موجد تمدن است. اگر آن طور بود چرا جنگ افغانستان یا بحران بالکان... تمدن‌ساز نیستند. ثانیاً قرن‌ها از عصر جدید تا قرن بیستم، اروپا در حال ترقی و پیشرفت بود ولی در قرن بیستم وحشی‌گری و خشونت‌های در جنگ‌ها پدید آمد، اروپا و فن‌آوری آن را زیر سؤال برد. در حقیقت جهش و پیشرفت اروپا بسوی ترقی و صنعتی‌شدن و به عبارتی تمدنی شکوفاتر از دوره‌رنسانس آغاز شده بود و در واقع از این زمان بود که غرب‌گام‌های اولیه را در جاده پیشرفت و تمدن برداشت. ما در خلال این مدت انقلاب صنعتی انگلستان و انقلاب کبیرفرانسه را داریم که در هیات یک انقلاب بورژوازی پدیدار شد، هر چند که یک قرن دیرتر این پدیده نسبت به انگلستان رخ داد. یا آلمان را که از زمان ویلهلم دوم حرکت خود را به سوی شکوفایی و صنعتی شدن آغاز نمود که توسط بیسمارک صدراعظم آهینین شدت بیشتری گرفت.

بنابراین اگر چه نیاز ما در اختراع است و اگر چه جنگ و مشکلات اقتصادی در طول این دوره کشورهای اروپایی را برای خروج از این بحران‌ها به تحرک واداشت اما واقع‌بینانه‌تر این است که بگوییم برای بررسی تمدن اروپا باید کمی به گذشته نگریست. شاید بتوان گفت که تنها روسیه و عثمانی نسبت به دیگر کشورهای اروپا عقب‌مانده‌تر بودند ولی وضع سایر کشورها چندان تفاوتی با یکدیگر نداشت. اما نکته‌جالب اینجاست که همین تمدن اروپایی که بوی خون و خاکستر و کشت و کشتار از آن برمی‌خیزد، بعدها گریبان‌اروپا را می‌گیرد و برای اروپا دردسرساز می‌شود، آنگونه‌که اسوالد اشنیگلر نیز در کتاب خود به این مهم اشاره دارد اصولاً او دوره قبل از سقوط فرهنگ را تمدن می‌نامد و به عقیده او دوره کنونی ما دوره تمدن غرب است و بعد از آن دوره سقوط و انحطاط آن فرا می‌رسد.

پس از پیشگفتار، در ابتدای فصل اول مؤلف بر آن است تا رؤیایی را که حتی تا به اکنون، بر روی صفحه‌کاغذ تحقق پیدا نکرده، تحقق بخشد و آن وحدت اروپاست، آنجا که می‌گوید: «اروپا در سال ۱۹۱۴ م. یک جامعه متمدن منسجم، حتی منسجم‌تر از امپراتوری روم در اوجش به شمار می‌رفت. انسان می‌توانست در طول و عرض این قاره، تا مرزهای روسیه و امپراتوری عثمانی بدون انجام تشریفات و بدون گذرنامه سفر کنند در کشورهای بیگانه به منظور کار یا برای تفریح، جز در برخی موارد استثنایی سکونت اختیار کند و هر پولی مانند طلا اعتبار داشت.»

شاید بتوان گفت که تسلط اروپا بر جهان و اروپامحوری یکی از ویژگی‌های این دوره به حساب می‌آید آنگونه که مؤلف بیان می‌کند که: «سه قدرت اروپایی فرانسه، انگلیس و روسیه ۸۰٪ از مساحت عالم را در اختیار داشتند. متجاوز از نصف صنایع جهان و نیمی از تجارت بین‌المللی در دست سه قدرت اروپایی فرانسه، آلمان و بریتانیا بود.»

اصولا وضعیت اروپا در قرن بیستم شباهت زیادی به یونان باستان داشت. انگلیس و آلمان شبیه آن و اسپارت بودند. یعنی به لحاظ تجاری و نیروی دریایی انگلیس همانند آن بود که از زمان ملکه ویکتوریا به اوج خود رسید و مستعمراتی را در چین و هند و مصر و حوزه شمال آفریقا برای خود کسب کرد. آلمان دولتی بود که در قرن ۱۹ به وحدت رسیده بود و چون دیرتر با انقلاب صنعتی مواجه شد و فاقد مستعمرات بود و به دریا راه نداشت وضعیتش شبیه اسپارت قدیم بود. در حقیقت همان بلایی که سر دولت شهرهای یونان باستان از گذر جنگ‌های پلویونزس آمد و بعدها بر سر خرابه‌های آن تمدن و امپراتوری روم پدید آمد، اروپا نیز از گذر این جنگ و نتایج مخرب آن همان راه را پیمود و رو به یورپائی‌نهاد و مدتی بعد بر سر همین ویرانی‌ها روم جدیدی سر بر آورد که همان ایالات متحده بود. در مجموع یکی از مسائل و مشکلاتی که اروپائیان با آن همواره مواجه بوده‌اند، مسئله وحدت اروپا است. اروپا هرگز نمی‌توانست متحد شود چرا که منافع کشورها یکدیگر در تضاد بود. لویی چهاردهم در سده هفدهم، ناپلئون در سده نوزدهم و بعدها هیتلر در سده بیستم سعی کردند تا اروپا را متحد و به وحدت برسانند، اما موفق نیافتند. چرا که اگر دولتی خواهان وحدت اروپا بود در واقع به معنی تسلط آن کشور بر سایر دول اروپایی بود و علت شکست ناپلئون و بعدها هیتلر نیز همین بود. اروپای سده بیستم به ظاهر از دور متحد به نظر می‌رسد ولی از درون متحد نیست یا نبود چرا که هر یک از دول اروپایی زبان، فرهنگ و نظام خاص خود را داشتند و آنها به جهت منافع اقتصادی همواره با همدیگر در تعرض بودند و لذا نمی‌توانستند متحد باشند.

نکته دیگری که تا حدودی برای ذهن خواننده ابهام ایجاد می‌کند، اینست که مؤلف در ص ۲۰ در پرداختن به نحوه تکنیک و تاکتیک بکار گرفته شده از سوی فرماندهان دول متخاصم در جنگ طوری قضاوت دارد که انسان را به یاد اصول جنگ شرافتمندانه نظیر جنگ شاه اسماعیل صفوی در دشت چالدران علیه دولت عثمانی می‌اندازد. به عنوان نمونه او در کتاب خود در صفحات ۲۰ و ۲۱ در این مورد می‌آورد:

«افسران ارتش در همه کشورها هیچ تماسی با پیشرفت‌های علمی نداشتند... هیچ کدام از ژنرال‌ها با مهندسی نظامی یا غیرنظامی یا مدیران شرکت‌های صنعتی بزرگ مشورت نمی‌کردند... سلاح‌های جدید برای ژنرال‌ها جاذبه چندانی نداشت. تنها تفنگ رامی‌پسندیدند... آنها به مسلسل به عنوان یک سلاح تدافعی و ضعیف و همچنین نسبت به هواپیما و تانک نظر خوشی نداشتند. حتی به وسایل حمل و نقل موتوری برای نقل و انتقال نظامیان و انجام امور نظامی نیز بی‌اعتنا بودند.»

اما من فکر نمی‌کنم که این قضاوت صحیح باشد چرا که تمام دول متخاصم در جنگ برای نیل به اهداف و حفظ منافع خود می‌جنگیدند و برای این که ابتکار عمل را در جبهه‌های جنگ به دست گیرند سعی می‌کردند تا از پیشرفته‌ترین تجهیزات استفاده کنند. مثلا آلمان برای مقابله با ناوگان قدرتمند بریتانیا به زیر دریایی و اژدرافکن‌های خود برای غرق کردن کشتی‌ها متوسل شد. حال مسلسل که جای خود دارد. یا مثلا وقتی آلمان فولکس واگن را که از کارایی زیادی در صحنه جنگ برخوردار بود، ساخت، شوروی نیز اتومبیل‌های گاز یا جیب یا اورال را ارائه داد که در سرمای سخت و جانفرسای

شوروی و سیبری کارایی زیادی داشتند. لذا ما در این عرصه یعنی تکنولوژیک تسلیحات نظامی شاهد نوعی رقابت فشرده و سخت‌بین دول متخاصم هستیم.

مسئله دیگر، باز می‌گردد به عدم تحلیل درست از نحوه پدید آمدن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ که مؤلف به سادگی از کنار آن می‌گذرد و تنها به این اکتفا می‌کند که: «در مارس ۱۹۱۷ بر اثر کمبود مواد غذایی، آشوب‌هایی در پتروگراد پدید آمده بود که منجر به درخواست سرنگونی تزار (نیکلای دوم) شد.» (ص ۳۵).

البته این مسئله جزئی از چنین رخدادی است. در حقیقت لطماتی که در طول جنگ بر روسیه وارد آمد وقایعی را به دنبال آورد که در اکتبر ۱۹۱۷ به انقلاب بلشویک (کمونیست) انجامید. در سال ۱۹۱۴ تزار با قدرت مطلق بر روسیه حکمرانی می‌کرد. روسیه حتی قبل از سال ۱۹۱۴ از شدت نارضایی مانند دیگر، جوشان و متلاطم بود. دهها سال بود که مردم این کشور خواهان بهبود شرایط زندگی بودند و به حکومت خودکامه فردی تزار اعتراض می‌کردند. اما تزار با لجبازی هر چه تمام‌تر درب این دیگ بخار را که در حال انفجار بود، بسته نگه داشت، تا آنکه در اکتبر ۱۹۱۷ انفجار صورت گرفت و جنگ و پیامدهای آن مزید بر علت شد.

اگر چه ارتش روسیه در بدو امر پیشرفت‌هایی داشت، اما عواقب جنگ به زودی به صورت یک فاجعه اقتصادی ظاهر گشت: تمام مهمات و اسلحه و تلاش برای تولید سلاح‌های بیشتر موجبات کاهش تولید کالاهای دیگر را فراهم آورد. سرانجام عدم اداره جنگ و مقابله با مشکلات داخلی و بی‌لیاقتی تزار، او را ناگزیر به استعفا نمود. این اولین انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ بود. به دنبال کناره‌گیری تزار یک دولت موقت به رهبری گونسکی تشکیل شد ولی این دولت موقت مرتکب اشتباهات بزرگی شد اول آنکه به جنگ همچنان ادامه داد و دوم آن که دولت جدید تکلیف زمین را تعیین نکرد. دهقانان روسی که اکثریت جمعیت روسیه را تشکیل می‌دادند سالیان متمادی خواستار تملک اراضی بودند که روی آن کار می‌کردند ولی آن اراضی همچنان در اختیار معدودی از اشراف و فئودال‌ها بود.

این وقایع بود که سبب شد بلشویک‌ها به رهبری ولادیمیر ایلیچ اولیانوف معروف به لنین با شعار صلح، نان و زمین وارد صحنه شوند و در تاریخ ۲۵ اکتبر کنترل روسیه را به دست گیرند.

فصل دوم: «بعد از جنگ»

در آغاز فصل دوم کتاب، مؤلف چنین ابراز عقیده می‌کند که علیرغم تمام مصائب و بدبختی‌هایی که به واسطه این جنگ گریبانگیر جامعه اروپا شد ولی هیچ‌یک از دولت‌های عمده درگیر جنگ از جایگاه قدرت‌های بزرگ تنزل نکردند. این گفته کمی ما را به‌تامل بیشتر و می‌دارد و به نظر نگارنده این مسئله تاحدودی خلاف واقع است و برای صحت این مدعا کافیس بدانیم: اگر چه دولت انگلیس با متفقین در جنگ پیروز شدند اما این پیروزی مطلق نبود هر چند که جنگ اول، جنگ برای نفس پیروزی بود. به عنوان نمونه زمانی این مثل را در مورد امپراتوری بریتانیا به کار می‌بردند که آفتاب در سرزمین‌های این کشور غروب نمی‌کند ولی اینک زمان فرق کرده و باید گفت از گذر عواقب و مصائبی که به واسطه جنگ گریبان بریتانیا را گرفته آفتاب این کشور دیگر بربل بام بود.

انگلستان دیگر فاقد آن صلابت و شکوه و عظمت گذشته خود بوده و تدریج در مستعمرات خود با نغمه‌های استقلال خواهی مواجه شد. انگلستان دیگر توان گذشته را در حفظ و نگهداری این مستعمرات نداشت و به ناچار می‌بایست تغییری در دیپلماسی خود بوجود می‌آورد. این وضع تنها شامل حال انگلستان نمی‌شد بلکه فرانسه، آلمان، شوروی و عثمانی هر یک به نحوی با این مسئله دست به گریبان بودند. در این بین تنها آمریکا بود که به علت برخورداری از موقعیتی خاص یعنی از دور دستی بر آتش داشتن، توانست حرکت ورشد خود را به سوی ترقی و پیشرفت دوچندان کند.

مؤلف در فصل دوم ص ۵۵ یکی از نتایج جنگ اول را ایجاد جامعه ملل به ابتکار ویلسون می‌داند و به عدم عضویت دولت آمریکا در آن اشاره می‌کند اما در بررسی علت عدم عضویت آمریکا تا حدودی به بی‌راهه رفته است. تایلور می‌گوید: «ویلسون به خاطر رعایت افکار عمومی آمریکائیان بیش از همه در محدود کردن قدرت جامعه اصرار ورزید و چون محدود کردن قدرت جامعه ملل کافی نبود ایالات متحده از عضویت در جامعه ملل سرباز زد» و در آخر نیز می‌گوید: «اما هدف خط مشی سیاسی آمریکا حاکی از این بود که اگر آمریکا به عضویت جامعه ملل در می‌آمد احتمال می‌رفت که بیشتر از تاثیر و کارایی آن بکاهد.»

اما این مسئله علت دیگری داشت که به سابقه وریشه‌های تاریخی و روحیه ملت آمریکا باز می‌گشت.

ویلسون از طریق بند ۱۴ اصول ۱۴ گانه خود بر آن بود تا صلح دنیا را تأمین کند و این تزار با آغوش باز در سراسر جهان پذیرفته شد و تا چند ماهی مردم سراسر جهان با شور و شغف از او یاد می‌کردند. ولی این اصل در جامعه آمریکا با بی‌مهری مواجه شد. در آمریکا نسلی می‌زیست که عمدتا در دوران امنیت زاده شده و پرورده روزگار فراوانی و نعمت بودند. دکتر دیلون D.r.Deillon در اهمیت کار ویلسون می‌گوید: «اروپا چون ویلسون به‌کرانه‌های آن پا گذاشت همچون گل سفال‌گری آماده هر نوع شکل‌پذیری بود.»

اما در آمریکا حزب دموکرات او را به باد سرزنش گرفت که چرا آمریکا را به جنگ کشیده و در مذاکرات صلح مداخله کرده است. او را متهم کردند که به عنوان نماینده حزب دموکرات آمریکا به اروپا رفته و سپس نمایندگی سراسر مردم جهان را پذیرفته است. ویلسون به پیروزی خود امیدوار بود، اما آنچه او در سر پروراند نبود تخیلات ذهنی بیش نبود. او یک ایده‌آلیست بود و تصور می‌کرد فرصتی برای اصلاح جهان به دست آورده است. او قبل از ریاست جمهوری‌اش وکیل و مورخ دانشگاه پرینستون بود ولی بر مسائل خارجی به‌خصوص مسائل حاد بالکان و اروپای شرقی احاطه نداشت.

مهمتر این که اندیشه‌های او نمایانگر کامل تمایلات دولت آمریکا نبود. قبل از عزیمت به اروپا حزب او یعنی دموکرات اکثریت را در سنا از دست داد و همین که به اروپا رفت تودور روزولت به اروپا چنین هشدار داد: متحدین ما و دشمنان ما و خود آقای ویلسون همه باید توجه کنند که آقای ویلسون در این هنگام اجازه ندارند به نمایندگی از طرف مردم آمریکا سخن بگویند. او معتقد بود که از این طریق می‌توان اشکالات صلح را برطرف کرد و بر این باور بود که با گذشت زمان قرارداد صلح و رسای اصلاح می‌شود و آمریکا و انگلیس صلح اروپا را تضمین می‌کنند. او خواهان پیوستن آمریکا به

این جامعه بود. او گفت اگر در این جامعه شرکت نکنیم پیش‌بینی می‌کنم که یکی دونسل بعد جنگ جهانی دیگری روی خواهد داد. اما مردم آمریکا توجهی به او نداشتند و ویلسون از شدت ناامیدی سگته کرد و فلج شد. اگر چه ویلسون آدم ساده‌اندیش و ذهن‌گرایی بود اما بسیاری از پیش‌بینی‌های او تحقق یافت. بدین گونه که آلمان به تولید تسلیحات خود ادامه داد. مدتی نگذشت که فرانسه عملاً برای مقابله با آلمان تنها ماند. پیش از ۱۹۱۴ قدرت‌های بزرگ اروپایی اتریش و مجارستان و روسیه و عثمانی و فرانسه از نظر جغرافیایی آلمان را محاصره کرده بودند اما اکنون آلمان فقط با فرانسه ضعیف و روسیه‌ای که گرفتار جنگ داخلی بود و تعدادی از کشورهای کوچک درگیر و روبرو بود و مردم آلمان چون از پیام صلح خشمگین بودند به نیروی خود پی بردند و خواهان مرزهای قبل از سال ۱۹۱۴ آلمان شدند.

صحنه برخورد میان این دو گونه مردم راسال‌های پیش‌هنری جیمز در داستان دیزی میلر Daisy miller نیک پدیدار کرده بود که داستان ویلسون هم‌پیک از آنگونه است: این داستانی است دردناک از یک دختر راستگو و درستکار، رک‌گو و ساده‌دل آمریکایی که سخت شیفته عدالت و فریفته فرا رسیدن «بهروزی» برای جهانیان بود و این دختر به اروپا آمد و بی‌درنگ او را به گمراهی افکندند و به اشتباهات دچارش ساختند و کاری کردند که از دست کوتاه‌فکری‌ها و محدودیت‌های جهان کهن به جان آمد و مرگ را پذیرا شد. نکته دیگری که در این جا باید بدان اشاره داشت این است که مؤلف وقتی صحبت از جامعه ملل و تاسیس آن می‌کند، علت عدم اقتدار و اعتبار و این که چرا سازمان صرفاً جنبه اخلاقی داشت را بر نمی‌شمرد و به سادگی از کنار آن رد می‌شود. حال آن که همه‌می‌دانیم هدف از تاسیس این جامعه تامین صلح و آرامش در جهان بر اساس اصل امنیت دسته جمعی بود. منظور از امنیت دسته جمعی این است که اگر کشوری به کشور دیگر حمله کرد تمام کشورهای دیگر به طور دسته‌جمعی از کشور حمله شده دفاع کنند اما مشکل اینجا بود که اگر دو کشور با یکدیگر درگیر می‌شدند به سختی می‌شد تعیین کرد که کدام یک متجاوز است.

ضعف دیگر این سازمان باز می‌گشت به عدم عضویت برخی از کشورها در این سازمان. برای مثال آلمان تا ۱۹۲۶ اجازه ورود به جامعه را نیافت و شوروی در سال ۱۹۳۴ به آن ملحق گردید. ولی مهمترین کشوری که در این جامعه عضویت نداشت آمریکا بود زیرا به مجرد خاتمه جنگ ویلسون بدبختی آورد و موجی از احساسات انزواطلبانه بار دیگر آمریکا را فرا گرفت. بدین ترتیب در سال ۱۹۲۰ آمریکا بار دیگر به سیاست «بیکار خود بپرداز» بازگشت. زیرا عضویت در جامعه ملل برای کنگره آمریکا لقمه بزرگی بود چرا که آمریکا به عنوان عضو جامعه و به منظور اجرای خواست‌های آن امکان نداشت که به طور ناخواسته به جنگ کشیده شود.

مسئله دیگری که در این جا باید بدان پرداخت مسئله ملیت و نحوه پیدایی ناسیونالیسم در اروپا است. اصولاً این سؤال پیش می‌آید که ملت و ملیت چیست؟ آیا ملت فراهم آوردن آدمیانی است که خویششان را پیوسته و متحد می‌بینند؟ باید گفت خیر. شاید بتوان گفت گروهی از مردم زمانی که برای حفظ منافع خود دور یکدیگر جمع می‌شوند و با همدیگر متحد می‌شوند، یک ملت را تشکیل می‌دهند.

زبان، نژاد، دین و ادبیات هیچ‌کدام ملت‌ساز نیستند. به عنوان نمونه در برخی از کشورها نظیر سوئیس چهار زبان استعمال می‌شود. یا مثلاً دین ملت‌ساز نیست چنان که در انگلستان چندین دین وجود دارد. اما جنگ شاید بتواند موجبات پدید آمدن ملت گردد و سبب گرد آمدن و به وحدت رساندن عده‌ای شود. همان طوری که در سال ۱۹۱۶ در ایتالیا مردم معتقد بودند که: «این جنگ آنها را یکپارچه می‌سازد». لذا مفهوم ملیت از سده ۱۹ براندیشه سیاسی چیره شده بود. ملیت‌پرستی در مدرسه‌ها آموخته می‌شد، روزنامه‌ها بر اهمیت آن می‌افزودند و از فراز تریبون‌ها در مغز مردم دمیده می‌شد. حتی مردم شرق که سخنی از ملیت‌نشنیده بودند این را هم مانند سیگار و کلاه شاپوی غربی پذیرفتند. به عنوان نمونه مردم هندوستان مشتمل بر گروه‌های بسیاری از نژادها و دین‌ها و فرهنگ‌ها از دروازیان گرفته تا آریائی‌ها و مغولان یک‌ملت شدند و این ملیت‌پرستی سیاستمداران را در کارهایشان و بازی‌های سیاسی یاری می‌کرد و از این طریق ذهن مردم را بازیچه خود قرار دادند.

اصولاً ما در عصر جدید شاهد فروپاشی مسیح و پیدایی ملت هستیم. یعنی در بین ملل اروپا یک نوع حس و روح ناسیونالیستی پدید آمد.

در اروپای عصر جدید جنگ‌های مذهبی جای خود را به تضاد منافع ملی داده بود. تضاد بین دول اروپایی در کوشش برای برآوردن منافع ملی پنهان شده بود. قبلاً دول اروپایی تحت عنوان ملت مسیح بودند ولی اینک با از میان رفتن آن وضع دیگری پیش آمده بود و این حس ناسیونالیسم برخاسته از بورژوازی ملی بود. جنگ‌هایی که قبلاً در عرصه تحولات جهانی رخ می‌داد جنگ بین دو شاه بود که برای ملت نفعی نداشت ولی با رشد بورژوازی ملی جنگ به شکل منافع یا ضررهای ملی درآمد و تغییر مفهوم جنگ مربوط به همین دوره است.

اما برخی را نیز عقیده بر این است که ناسیونالیسم در اروپا بیشتر به عنوان واکنشی در برابر حکومت‌بین‌المللی ناپلئون که قد علم کرد. البته در اروپای غربی، انگلیس و فرانسه و اسپانیا که قبلاً دارای وحدت ملی بودند، ناسیونالیسم اندیشه تازه‌ای نبود. اما در کشورهایی چون ایتالیا، آلمان، اتریش، لهستان و عثمانی که در آنجاها مردم دارای تابعیتی واحد و جمعیتی یکنواخت نبودند، ناسیونالیسم شدت بیشتری داشت. مردم این کشورها ناسیونالیسم را سرلوحه مرام خویش قرار دادند زیرا یکی از عوامل بهروزی اروپای غربی را ناسیونالیسم می‌دانستند که سبب ایجاد وحدت ملی شده بود. لذا در سال‌های پس از ۱۸۱۵ در آلمان شاهد قیام برای وحدت و یکپارچگی، در ایتالیا شاهد رستاخیز ملی و در اروپای شرقی شاهد احیاء عظمت نژادهای اسلاو بودیم. احیاء ناسیونالیسم در اروپای شرقی یکی از عوامل بحران‌های عظیم در این منطقه بود. فعال‌ترین گروه‌های ناسیونالیسم در این منطقه لهستانی‌ها و مجارها بودند. هدف ناسیونالیسم لهستان بازگرداندن اراضی تقسیم شده از لهستان بعد از کنگره‌مومین ۱۸۱۵ به لهستان اصلی بود. مجارها نیز اصرار داشتند که وطن آنها در داخل امپراتوری هابسبورگ کشوری خود مختار گردد.

اما به طور کلی ناسیونالیسم در اروپای شرقی مدت‌های بیشتر جنبه نهضت فرهنگی داشت تا سیاسی. مطلب دیگر این که مؤلف در اواسط فصل دوم کتاب (ص

۶۴) مجدد گریزی می‌زند به انقلاب بلشویکی و شرایط روسیه که اکثر مطالب آن مشتت و پراکنده است. به خصوص که تحلیل درستی از موفقیت بلشویکی‌ها در بدست گرفتن قدرت در روسیه ندارد، چنان که می‌گوید: «توفیق انقلاب بلشویکی در روسیه بیشتر ناشی از شانس و محیط جغرافیایی بود نه برتری راه و روش و سیستم رهبری». اما این نظر کمی بدور از واقعیت است، چرا که اولاً مقوله انقلاب یک مسئله و امر جزئی نمی‌باشد که بتوان به وسیله ابزارهایی چون شانس و اقبال در مورد آن قضاوت کرد. در ثانی شاید یکی از دلایل عمده پیروزی بلشویکی‌ها به رهبری، مهارت و قدرت تشخیص ولادیمیر ایلیچ اولیانوف (لنین) بازگردد. او می‌دانست که چگونه از اوضاع نابسامان زمان خود که روسیه با آن دست به گریبان بود و از گذر جنگ بدان گرفتار شده بود، برای رسیدن به قدرت و جامه عمل پوشاندن به اهداف خود استفاده کند که نخستین آن انعقاد پیمان برست لیوتسک با آلمان بود. چرا که نخستین خواست مردم روسیه صلح بود و بلشویکی‌ها قول داده بودند که این کار را بکنند. در نتیجه فوراً دست بکار شدند هر چند که این پیمان برای روسیه بسیار دردناک بود و فنلاند و اوکراین و سه ایالت بالتیک را از دست داد اما، سرانجام در سال ۱۹۳۹ بود که مجدداً آنها را پس گرفت. ثالثاً مساعدت فرماندهی ارتش آلمان در جهت کمک به لنین در پی‌گیری عملیات برضد خاندان رومانوف را نباید نادیده گرفت اگر چه آلمان‌ها غافل بودند که خود لنین روزی برابر آن‌ها خواهد ایستاد.

نکته دیگری که نمی‌توان به سادگی از کنار آن گذشت این است که مؤلف معتقد است که نظام‌های فکری که در این دوره پدید آمدند ضربه مهلکی بر عقل بود. اومی‌گوید: «در هر صورت به علت عامیانه و مبتذل شدن این نظام‌های فکری که بیشتر جنبه تخیلات ادبی داشت و فاقد اسلوب علمی بود، ضربه مهلکی بر تعقل وارد آمد.» (ص ۹۳). اما به نظر راقم این گفته چندان صحیح به نظر نمی‌آید. چرا که هر چیزی معلول شرایط زمان و مکان عصر خویش است. اگر ما در سده ۲۰ باصل عدم قطعیت مواجهیم و دانشمندان در مورد قطعیت قوانینی که قبلاً کشف شده بود یا خود کشف کرده بودند، به شک می‌افتادند، مثل آلبرت اینشتین کمی‌گوید. ترجیح می‌دهد جوانان را به حرفه لوله‌کشی تشویق کند تا تحصیل فیزیک نسبت به دلیل بر آن نمی‌شود که ما این نظام فکری در علم فیزیک را عامیانه و مبتذل و دشمن عقل بدانیم. چیزی که مسلم است این که انسان‌ها به مدد عقل، بینش، دانش و خردورز به روز در حیطه علوم پا را فراتر می‌گذارند. مسئله این است که تئوری‌های ارائه شده مثل تئوری ارائه شده اینشتین که سیستم کلاسیک نیوتونی را متحول کرد چون در لوله آزمایش، آزمایش نشده، یا شده ولی در زمان خودش با شرایط عقل و علم جور در نیامده دلیل بر آن نمی‌شود که ما آن را عامیانه و مبتذل بنامیم. نمونه دیگر بازمی‌گردد به ژول ورن که کتاب خود «۲۰ هزار فرسنگ زیر دریا» را نوشت.

خوب طبیعتاً وقتی شما کتاب ژول ورن را خوانده‌اید و بدانید که در زمان او پیشرفت‌های بشری تا به آن حد نبود که بتواند به اعماق آنها نفوذ کند، این مسئله کمی گنگ و محال به نظر می‌رسد ولی با اختراع زیردریایی و به کارگیری آن این امر تحقق یافت.

نظریه نسبیت اینشتین نیز به همین گونه است: تا قبل از ظهور نظریه‌های اینشتین، قوانین فیزیک کلاسیک نیوتن به

عنوان اصول علمی پذیرفته شده بود که در آن مقدار جرم مواد ثابت و زمان نیز مطلق بود یعنی گذشت زمان برای تمام اجسام ثابت و متحرک یکسان بود. اما نظریه اینشتین اصول فوق را زیر سؤال برد. طبق تئوری نسبیت او مقدار جرم اجسام و گذشت زمان برای اجسام متحرک و ثابت فرق می‌کرد و چون نظریه او تجربه نشده بود لذا پذیرش آن از نظر عقلانی کار دشواری بود. اما بعدها حقایق نظریات او در برخی پدیده‌ها مانند افزایش جرم الکترون‌ها در سرعت‌های بالا مشاهده شد و ثابت گردید که فرمول‌های نیوتن حالت خاصی از فرمول‌های کلی اینشتین است که چون سرعت اجسام معمولی نسبت به سرعت نور بسیار ناچیز است افزایش جرم در آنها مشهود نیست و به همین دلیل در فیزیک نیوتنی اشتباه مقدار افزایش جرم صفر در نظر گرفته می‌شود و در تجربه‌های تا آن روز جرم مطلق در نظر گرفته می‌شد.

نمونه دیگر فروید و نظریات اوست. نخست باید به این امر اشاره نمود که فروید نخستین کسی نبود که به کشف ضمیر ناخودآگاه نایل آمد.

او معتقد بود که انسان‌ها نیازهای مختلفی دارند که از راه‌های مختلف رفع می‌شود مثل نیاز به جنگ که ناشی از پرخاشگری است و یا نیاز به ورزش. به همین علت است که فروید به صلح بین انسان‌ها چندان اعتقاد و اعتمادی نداشت چون «پرخاشگری جزو نیاز است و این نیاز باید از طریق جنگ برطرف شود».

اگر چه فروید بر انرژی حیات (لیبیدو Libido) یا همان غریزه جنسی تاکید می‌کند ولی آن را علت غایی ناکامی‌ها و سرخوردگی‌های انسان نمی‌داند بلکه تاکید او بر این است که تمام فعالیت‌های انسان‌ها در این دنیا فقط در خدمت این نیازها است لذا انسان اسیر آنهاست.

یکی از نکات برجسته‌ای که بر اهمیت این کتاب افزوده این است که مؤلف تنها به مسائل صرف خشک سیاسی یا نظامی نپرداخته بلکه در کنار آنها به مسائل اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی نیز توجه نموده اما بسیار جسته و گریخته و مغلق. به عنوان نمونه مؤلف وقتی اوضاع فرهنگی اروپا در این دوره را به تصویر می‌کشد خواننده را به سان مسافری تک و تنها در بیابان رها می‌کند. مؤلف یا استدلال و استنباط صحیحی از مسائل آن دوره نداشته و یا اگر داشته به ناچیزی بسنده کرده و تنها به ذکر نام برخی از مکاتب و جملاتی نظیر: حقیقت همان است که شما حقیقت را بدانید، از پیر اندلوی ایتالیایی - که به خط برجسته ایتالیایی نوشته - اکتفا می‌کند و از علت و منشا این تحولات حرفی به میان نمی‌آورد.

این دوره از تاریخ اروپا اگرچه در سیاست و اقتصاد مخصوصاً سال‌های احتیاط و محافظه‌کاری بود ولی در حیات فرهنگی با نوآوری‌های جسورانه مشخص می‌شود. جنگ مؤید گرایش مردم به نوآوری‌های فرهنگی بود. ضربه‌ها و ناراحتی‌های اجتماعی و فلسفانه جنگ اشکال تفکر و بیان برقرار و قبول شده را متزلزل و سست کرده و اذهان را به بینش‌های تازه جهان آماده ساخت. مردم اروپا پس از جنگ اول و در خلال این مدت به تدریج قبول کرده بودند که سنن و رسوم بورژوازی اروپا دیگر برای حقایق تازه زندگی کافی نیست و یک چیز نافذتر و زنده‌تر می‌بایست جایگزین آنها گردد. نتیجه این شد که در مدت ۱۰ سال، هجوم و طغیان فرهنگی و علمی شروع شد. مثلاً مان‌های هرمان هسه

فیلسوف و روانکاو آلمانی نظیر دمیان، گریگ بیابان و فارتیس و گلاموند و به عبارت دیگر نرگس و زرین دهن یا جملات و اعتراضات واضح علیه ریاکاری و تزویر و دروغ‌های بورژوازی مؤید این نظر است.

در این بین جامعه آلمان به علت این که بیشتر از فرانسه و انگلستان لطمه دیده بود در زمینه تازگی‌ها و ابتداعات سرآمد مراکز بزرگ فرهنگی ادبی اروپا شد. در آلمان پیش از جنگ یک نوع بی‌اعتنایی نسبت به خارج و بی‌نیازی از آن حکمفرما بود ولی محیط فرهنگی آلمان پس از جنگ بیشتر آشفته و مضطرب و انقلابی نشان می‌داد. در عرض چندین سال عصیانگران جوان تقریباً تمام صحنه هنر را اشغال نمودند و برلین سرآمد شهرهای آلمان در این زمینه گردید.

اما با وجود این هنوز پاریس با لمعان تمدن خود برلین را تحت الشعاع قرار می‌داد. پاریس همچنان مثل چند قرن گذشته پایتخت ادبی و هنری اروپا باقی مانده هنرمندان زیادی که از سایر نقاط به این شهر می‌آمدند نشان از آن داشت که پاریس و فرانسه ایده‌آل‌ترین شهر برای شکوفا شدن هنر است. مثلاً رنست همینگوی نویسنده کتاب با ارزش وداع با اسلحه و سایر نویسندگان آمریکایی به علت تنفیری که از ابتدال و پول پرستی محیط خود داشتند به جانب فرانسه روی نهادند. آفریسی‌ها و هنگرها هم که در شهرهای بزرگ داخل مرزهای تنگ و محدودی که صلح ۱۹۱۹ به آنها تحمیل کرده بود می‌زیستند، خود را برای رهایی از این خفگی به پاریس رساندند. روس‌ها نیز که از روی کار آمدن رژیم کمونیستی ناراضی بودند از دیار خودجلای وطن کرده و رهسپار پاریس شدند. ایتالیایی‌هایی که از استقرار نظام فاشیستی در وطن خود ناراضی بودند، پاریس را به عنوان شهر ایده‌آل خود برگزیدند.

مقوله مورد بررسی دیگر بازمی‌گردد به برخی مکاتب که مؤلف در کتاب خود از آنها یاد کرده نظیر «امپرسیونیسم». در این مکتب کوشش در اینست که شدت تاثیر رنگ‌ها در نقاشی، چشم‌ها را بزند شگفتی بیافریند و روح را از دیدنش متاثر کند. مثلاً یکی از تابلوهای ونسان ون گوگ «لاخ پرند» می‌باشد که کوششی است برای ساختن یک چیز غیر عادی و غیر منطقی و عقلی. کسی که همواره در جامعه‌های بازندگی منطقی و یکنواخت و پیش‌بینی شده به سربرد محتاج به مسائل غیر عادی پیدا می‌کند و عجیب نیست که می‌بینیم در هر کجا که تمدن صنعتی‌تر است، رقص‌ها غیر عادی‌تر و مالیخولیایی‌تر است. همچنین است فرهنگ موسیقی غرب مثل «جاز» که از اعماق جنگل‌های آفریقا بدست آمده است.

امروزه نیز در غرب این گونه مشهور است که هر رقص یا رقاصه‌ای که در غرب می‌رقصد در برابر آفریقایی و موسیقی جاز آفریقا سرتعظیم فرود می‌آورد. اما از حاشیه که خارج بشویم باید گفت که تابلوهای مکتب امپرسیونیسم به دورنما نیز معروفند چرا که نقاش رنگ‌ها را روی تابلو کنار هم قرار می‌دهد بدون این که آنها را با هم ترکیب کند. بدین ترتیب وقتی چشم از تابلو امپرسیونیسم فاصله می‌گیرد رنگ‌ها با هم ترکیب می‌شوند و رنگ مورد نظر نقاش را به چشم تحمیل می‌کند.

یکی از مشهورترین نقاشان قرن ۲۰ که از او به عنوان پدر مکتب امپرسیونیسم یاد می‌شود کلود مونه فرانسوی است که مشهورترین آثارش «خورشید طالع» و «یلوفرهای آبی» است

که در جهان نیز پیروان زیادی حتی در قلمرو سیاست برای خود داشت تا بدان حد که ژرژ کلمانسو نخست‌وزیر فرانسه در جنگ اول جهانی مرید و طرفدار او بود و در آخرین دقایق حیات کنار او بود و هنگامی که خواستند پارچه سیاه روی تابوت او بکشند فریاد زد:

«سیاه هرگز» چون مونه از رنگ سیاه خوشش نمی‌آمد. مکتب دیگری که مؤلف از آن نام می‌برد، «مکتب دادائیسم» است که زائیده نومیدی و اضطراب و هرج و مرج است. این مکتب از خرابی و آدمکشی و بیداد جنگاوار حاصل شد. آنها به ثبات و دوام امیدی نداشتند. غرض پیروان این مکتب طغیانی است بر ضد هنر، اخلاق و اجتماع. چون مبنای کار آنها نفی هر چیزی بوده، شیوه خود را نیز نفی می‌کردند. این عصیان و هرج و مرج نخست به صورت مکتب تخریبی و زودگذر دادائیسم در ادبیات ظهور کرد.

طرح این مکتب نخستین بار در ۱۹۱۶ در گوشه یک آبجو فروشی در شهر زوریخ سوئیس به وسیله جوانی بنام تریستان تزارا از اهالی رومانی و رقیقان آلمانی و آلمانی‌ها ریخته شد. وی برای پیدا کردن نام مکتب خود از فرهنگ لغات لاروس استفاده کرد و از آنجا که اساس کار آنها بر نفی هر چیزی بود - خود را نیز نفی می‌کردند - معتقد شدند که «دادای حقیقی آن است که با دادا نیز مخالف باشد». سپس در سال ۱۹۲۰ گردانندگان مکتب دادائیسم را دجال ادب خواندند و در سال ۱۹۲۲ به تدریج رهبران این مکتب پراکنده شدند و مکتب منحل شد.

به این ترتیب مکتبی که نماینده عدم تعادل فکری و بحران روحی یک سن بود از میان رفت و جای خود را به «سوررالیسم» که صورت قابل توجهی داشت، سپرد. به عبارت دیگر دادائیسم پس از این که اذهان را از قید موهومات کهن رهایی بخشید به نهضت مثبت سوررالیسم منتهی شد. یکی دیگر از مکاتبی که نام آن در کتاب آمده است مکتب «سوررالیسم» است.

این «نهضت ادبی» زمانی که مکاتب دیگر دچار شکست شده بودند، گوی پیروزی را از میدان ربود تا بدانجا که پس از جنگ جهانی دوم چون فرانسه وطن اصلی سوررالیسم بود، از هر ۱۰ شاعر معاصر ۹ تن در این مکتب پرورش یافتند.

سوررالیسم زبان حال تشنجات دنیای معاصر است. دعوت به طغیان و عصیان است. فریاد اعتراض قرن بیستم است بر ناهماهنگی‌های تمدن جدید. در مورد نحوه شکل‌گیری این مکتب باید گفت که پس از آن که دادائیسم از بین رفت گردانندگان آن در سال ۱۹۲۱ به دور آندره برتون که خود نیز زمانی جزو دادائیسم‌ها بود گرد آمدند و طرح مکتب جدیدی را ریختند. جستجوی علمی و دقیق با عنوان «واقعی‌ترتر» جایگزین فضاحت و عصیان بی‌رویه شد. آندره برتون به کمک لویی آراگون به همراه چند تن دیگر به کشف دنیای ضمیر پنهان پرداختند و مکتب سوررالیسم به طور رسمی در سال ۱۹۲۲ تشکیل شد و خود کلمه «سوررالیسم» را نخستین بار گیوم آپولینر به کار برد.

جالب اینجاست که ظهور سوررالیسم مصادف با دوره‌ای است که نظریات زیگموند فروید پزشک و روانکاو اتریشی در باره ضمیر پنهان، رؤیا و واپس‌زدگی، افکار متجسس را به خود مشغول داشته بود. آندره برتون و لویی آراگون که در هجرت پزشک امراض روانی بودند از تحقیقات فروید الهام گرفتند و پایه

مکتب جدید خود را بر فعالیت ضمیر پنهان بنا نهادند.

مکتب دیگری که مؤلف بدان اشاره کرده، مکتب «کوبیسیم» است.

مکتب کوبیسیم که هنر «انتزاع» است می‌کوشد بینش خود را از اشیاء و حتی موجودات به صورت ترکیبی از اشکال هندسی درآورد. پایه‌گذاران این مکتب نخست پیکاسو (متولد ۱۸۸۱) و براک (متولد ۱۸۸۲) بودند.

به طور اجمال این مکتب را می‌توان چنین تعریف کرد که کوبیسیم‌ها می‌خواهند در نقش هر منظره، گذشته از آن قسمتی که به چشم دیده می‌شود، قسمت‌های پنهان، و نامرئی را نیز نشان دهند و تمام جهات و عناصر اساسی هر چیز را در آن واحد مجسم سازند. مثلاً تابلویی را در نظر می‌گیریم. در این تابلو یک چاق، یک گیتار که نیمی از آن دیده می‌شود و یک چرخ لوکوموتیو و وسیله‌های راننده قطار و نیز چرخ از آن نقاش وجود دارد. همه این چیزها با هم مخلوط شده و سیم‌های تلگراف و اشعه آفتاب نیز به آنها اضافه گشته است. معلوم است که نقاش می‌خواسته است احساسات مختلف مربوط به یک لحظه را در یک جا گردآورد.

نقاشی که نخستین بار لفظ «کوبیسیم» را رواج داده‌اندی ماتیس بود. می‌گویند او روزی هنگام تماشای یکی از تابلوهای «براک» گفت: «اوه چقدر کوبا! = Cube = مکعب».

از آن پس این لفظ به این گونه از نقاشی اطلاق شد و نخستین شاعری که کوبیسیم را با موفقیت وارد ادبیات کرد **گیوم آپولینر** بود.

اما در یک جمع‌بندی کلی در مورد این مکاتب باید خاطر نشان کرد که منشا پیدایی این مکاتب، بازمی‌گردد به نوعی ذهن کجی به نظام سلطنتی و بورژوازی لیبرالی در غرب و چون هنرمندان این دوره نمی‌توانست بازگشت به هنر کلاسیک گذشته داشته باشند و از سوی دیگر هنرمندان به علت فقدان توانمندی‌های مالی قادر به پاسخگویی به این نظام لجام‌گسیخته صنعتی که همه چیز را در زیر چرخ‌های خود له می‌کرد، نبودند این مکاتب را پایه‌گذارند و در واقع نوعی نوآوری در نوع خود بود. هنر این دوره بیشتر به‌ظاهر می‌پردازد تا به عمق مطلب و منشا این مسئله به پیدایی و گسترش نظام بورژوازی صنعتی لیبرالی بازمی‌گردد که بر تمام سطوح و طبقات جامعه تأثیر گذاشته است به طوری که سبب می‌شود هنرمندان تابلوهایی را ترسیم کنند که ناشی از درد و رنج انسان‌هاست مثل ترسیم کافه مشروب‌خوری و بالاخره این که این نوعی ذهن‌کجی به این نظام بود که ظواهر هنر را بیشتر می‌پسندید تا عمق هنر را.

نقدی بر فصل سوم: «پیش از جنگ»

مؤلف در آغاز فصل سوم از بحران اقتصادی اروپا سخن به میان می‌آورد و از آن به عنوان واقعه‌ای مهم در خلال سال‌های بین دو جنگ یاد می‌کند. اما مؤلف تحلیل و استدلال روشنی از نحوه پیدایی این بحران به دست نمی‌دهد. شاید بتوان گفت که این پدیده معلول شرایط و دلایل چندی بود که در اینجا اجمالاً به آنها می‌پردازیم:

مهمترین چیزی که در آمریکای سال‌های ۱۹۲۰ با موفقیت پیش می‌رفت، اقتصاد بود. از اقتصاد آمریکا در جنگ چیزی کاسته نشد. کشور آمریکا سالم ماند و مردم آن پول داشتند. دول متخاصم نیز بواسطه این جنگ‌مبالغ کلانی به آمریکا مقروض بودند. در اوایل قرن بیستم ایالات متحده موفق شد در

تولید صنعتی از آلمان و بریتانیا جلو بیفتد و این موفقیت تا حدودی موهون نبوغ و استعداد فنی و صنعتی افرادی چون **توماس ادیسون** و **هنری فورد** بود. جنگ امتیاز دیگری برای آمریکا به ارمغان آورد. زیرا صنایع آلمان و بریتانیا به صنایع جنگی و مزارع گندم فرانسه به سنگر تبدیل شدند، در نتیجه کارخانه‌های آمریکایی به مدد ماشین‌آلات پیش رفته برای پرکردن این خلأ تولیدات خود را افزایش دادند.

کارخانه‌ها محصولات بیشتر تولید می‌کردند و قادر بودند که همه آنها را به فروش برسانند. تولیدات صنعتی دو برابر شد و لذا در دهه ۱۹۲۰ اقتصاد آمریکا مانند یک اتومبیل مسابقه رالی بود که با سرعت هر چه تمام‌تر پیش می‌رفت. اما سؤالی که در این جا مطرح می‌شود این است که این پول‌ها چه شد و آمریکایی‌ها با آن همه ثروت چه کردند؟

باید گفت که یکی از پیامدهای عصر ماشین، مصرفی شدن جامعه آمریکایی بود. کالاهای مصرفی جدیدی مانند رادیو، یخچال، اتومبیل، جاروبرقی به بازار آمده بود. از سوی دیگر صنعت سینمای صامت نیز ترقی کرده بود و بسیاری از مردم عادت کرده بودند که هفته‌ای یک بار به سینما بروند و ستاره‌های مورد علاقه خود را ببینند. در این بین مهمترین محصول مصرفی جدید اتومبیل بود که تقاضای ناگهانی و سریع برای آهن، لاستیک، بنزین و جاده را پدید آورد.

لذا نوعی عقیده روحی تحصیل مال، زندگی آمریکارا در بر گرفته بود و این مسئله سبب بیزاری برخی از آمریکایی‌ها شد. بسیاری از روشنفکران و هنرمندان برای بقیه زندگی خود اروپا را برگزیدند تا ارزش‌های راستین زندگی را احساس کنند. زیرا در اروپا خلاقیت‌فکری و معنوی هنر مورد ستایش بود. این افراد که آمریکا را ترک گفتند به «نسل گمشده آمریکا» معروفند.

اکثر آمریکایی‌ها راحتی زندگی را پاداشی برای زحمات صادقانه خود به حساب می‌آوردند و این همان وعده‌ای بود که مذهب پروتستان به زحمت‌کشان داده بود. به قول پرزیدنت **کولیدج** که از یک خانواده پیورتن در نیوانگلند بود: هر کس که یک کارخانه می‌سازد در واقع معبری می‌سازد و هر کس که در آنجا (کارخانه) کار می‌کند در حقیقت عبادت می‌کند. اما نکته مهم دربار ترقیات سال‌های ۱۹۲۰ این است که افزایش حاصل از سود صنایع و پیشرفت‌ها به صورت عادلانه میان مردم آمریکا توزیع نمی‌شد. فقط ۵٪ جامعه آمریکا از طبقه‌مرفه بود و باقی آنها یا از طبقه‌های محروم و کشاورزان و کارگران بودند که فاقد اتحادیه‌های کارگری بودند و یاسیام‌پوست بودند.

خوب این وضعیت در درازمدت عواقب وخیمی برای اقتصاد ملی آمریکا داشت زیرا تعداد کسانی که استطاعت خرید فرآورده‌های صنعتی را داشتند چندان نبود و دیر یا زود مقادیر زیادی کالا باد کرده و فروش نرفته می‌ماند.

از سوی دیگر بعد از جنگ اول کشاورزی اروپا بار دیگر قوت گرفت و محصولات کشاورزی افزایش یافته به فراوانی صادر گردید که نتیجه‌اش کاهش قیمت فرآورده‌های کشاورزی و تقلیل درآمد کشاورزان آمریکایی در دهه ۱۹۲۰ بود.

مشکل دیگر بازمی‌گشت به ساخت اقتصاد آمریکاکه همان سیاست اقتصاد آزاد یا لیبر بود. ولی مسئله این بود که این سیاست دیگر قابل دوام نبود و به دردمانجامه آمریکای قرن بیستم نمی‌خورد. چون این سیاست در قرن هجدهم برای یک اقتصاد بسیار ساده‌تر که در آن شرکت‌های کوچک به طور برابر

بایکدیگر رقابت می‌کردند طرح‌ریزی شده بود و نمی‌توانست خود را با نظام صنایع بزرگ و شرکت‌های بزرگ که در دهه بیست در آمریکا رشد کرده بود تطبیق دهد.

از سوی دیگر دولت نیز نمی‌توانست برای حل این بحران اقدام کند از دو جهت:

نخست این که تمام دولت‌های دهه ۱۹۲۰ از حزب جمهوری‌خواه بودند که پیوسته از صاحبان کارخانه‌ها و سرمایه‌داران حمایت می‌کردند. دوم این که براساس سیاست اقتصاد باز دولت نمی‌توانست در اقتصاد دخالت کند. این سیاست اقتصادی از سوی تئوریسین‌های انگلیسی همچون **آدام اسمیت** که از او به‌عنوان پدر علم اقتصاد یاد می‌شود، تهیه شده بود. از علت‌های دیگر بحران اقتصادی آمریکا که براروپا نیز تأثیر گذاشت سفته بازی سهامداران در بازار بورس، سقوط وال استریت (منطقه مالی نیویورک) و بحران بانک‌های آمریکا بود که همه در ارتباط با هم بودند.

از جمله مسائل دیگری که در فصل سوم کتاب مطرح شده نحوه ظاهر شدن حزب ناسیونال سوسیال در آلمان به رهبری **هیتلر** بود که شکل جدیدی از فاشیسم بود. وقتی صحبت از جنگ جهانی به میان می‌آید بلافاصله نام کشور آلمان و تصاویر سردمداران آن در صفحه اذهان نقش می‌بندد. به عنوان نمونه **هربرت جورج ولز**، مورخ انگلیسی که آلمان را مقصر اصلی جنگ می‌داند در این باره می‌نویسد:

«در سراسر دوران صلح مسلح (یعنی از آغاز سال ۱۸۷۰ و روی کار آمدن بیسمارک، تا سال ۱۹۱۴) آلمان دانه می‌کاشت درو می‌کرد. از آموزش و گسترش آن بهره‌مندی برد. بدین صورت بود که به صورت کشوری بزرگ در صنعت و بازرگانی درآمد. ولز در عین حال از پیشرفت صنعتی آلمان در عصر بیسمارک سخن می‌گوید، بر او می‌تازد و از او به عنوان متکبوتی یاد می‌کند که اسیر شهوت و قدرت بود و می‌خواست سراسر جهان را شکار کند. از سال ۱۸۷۰ دوره اقتدار آلمان تحت رهبری بیسمارک که به‌صدا عظم خون و آهن مشهور بود شروع می‌شود. چون معتقد بود که رویدادهای بزرگ تنها از راه خون و آهن (جنگ) حل می‌شود نه از راه گفت‌وگو و مذاکره. لذا بعد از واقعه سادوا که در سال ۱۸۷۰ منجر به استقلال پروس شد وی طی نطقی خطاب به ملت آلمان گفت: «بیانید با سرعت کار کنیم. بیانید آلمان را بر زین بنشانیم تا با مهارت اسب‌سواری کند.» در حوزه عملیات نظامی رمز موفقیت بیسمارک در این بود که مخالفان و حریفان خود را یک به یک به میدان مبارزه کشاند و مغلوب کرد.

اما این تنها یک بعد قضیه بود. بعد دیگر این بود که بیسمارک و ویلهلم دوم با تبلیغ مداوم روح ملت‌پرستی، مردم آلمان را آماده‌تھا جم ساخته بودند. به عبارت دیگر ملت آلمان از دوره فتوحات ۱۸۷۱ به بعد طبعاً از این فتوحات و پیشرفت سریعی که در عالم اقتصاد یافته و از تنگدستی به توانگری رسیده بودند سخت مغرور و سری پر یاد داشتند. خصوصاً اینکه رهبران آلمان این باده غرور و میهن‌پرستی اغراق‌آمیز را از طریق تعلیم و تربیت در آموزشگاه‌ها، دانشگاه‌ها، آثار ادبی، جراید و مطبوعات به حلقوم ملت آلمان می‌ریختند و این سرمستی را تشدید می‌کردند، که ولز از آن به عنوان بزرگترین جنایت خاندان هونزولرن یاد می‌کند. از دهه ۱۸۸۰ بود که تبلیغ جنگ در آلمان رشد یافت. کلید آموزش تاریخی آلمانها را در گفته کنت **مولتکه** فاتح

جنگ فرانسه و آلمان در سال ۱۸۷۱ می‌توان یافت. که گفته بود: «صلح دائمی خوبی است که حتی زیبایی هم ندارد. جنگ مشیت الهی است و جهان بی‌جنگ به تعفن و فساد می‌گراید.» ویلهلم دوم نیز تا بدان حد پا را فراتر گذاشته بود که خداوند را «شریک آلمانی» خویش می‌نامید. به این ترتیب برآمدن آلمان سابقه ایدئولوژیکی و تاریخی داشت که هیتلر از آنها بهره جست. به همین جهت است که گفته می‌شود جنگ بین‌الملل دوم بدون هیچ‌تردید نتیجه مستقیم اندیشه سخیف هیتلر بود.

پیش از اینکه به اصل مطلب بپردازیم این سؤال پیش می‌آید که اصولاً شاید به قول ویلیام شایرر، کارشناس نازیسم، هیتلر مردی بود بیمار و عوام‌فریب و خام. اما آیا ملت آلمان نیز خام و کودن بودند که به سادگی گول عوام‌فریبی‌های او را خوردند؟ برای پاسخ‌گویی به این سؤال باید به عصر لوتر بازگشت واقدامات او را مورد توجه قرار داد. همان طور که می‌دانیم لوتر از گذر مبارزه خود با پاپ، فرقه پروتستانسیم را پدید آورد. او بود که برای اول بار انجیل را به آلمانی ترجمه کرد که از این طریق زبان آلمانی را اعتلا بخشید. وی در مردم آلمان نه تنها بینش مسیحی جدیدی پدید آورد بلکه موجد یک ناسیونالیسم پرشور آلمانی شد. همچنین این لوتر بود که اندیشه اطاعت از قدرت مطلقه را در اندیشه آلمانی جای داد که بعدها سبب شد، تا هیتلر از آن بهره‌برداری و مردم آلمان را به صورت بردگان خویش درآورد.

اما از نظر عقیدتی باید گفت که اذهان ملت آلمان وهیتلر متأثر بود از افکار فیلسوفانی چون یوهان گوتلیب فیخته، هگل، هاینریش فون ترایشکه و خلاصه نیچه. به‌عنوان نمونه نخستین بار در روز ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ که ناپلئون ارتش پروس را در شهر «ینا» در مشرق آلمان شکست داد، این شکست همچون شوکی بود که بر مردم آلمان وارد شد که ارتش پروس را شکست‌ناپذیر می‌دانستند. فیلسوفان و متفکران آلمانی در این فکر بودند که این سرافکنده‌گی و احساس خواری را چگونه از اندیشه مردم آلمان بزایند. یکی از این فیلسوفان فیخته بود که در آن زمان ۵۵ ساله و استاد فلسفه دانشگاه برلن بود. او در یکی از رساله‌های خود در این باره نوشته بود که: «... از فرمانروایان خود متنفر نداشته‌باشید، بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از دلایل بدبختی شما ارزیابی مبالغه‌آمیزتان از این شخصیت‌هایی است که ذهنشان بر اثر سهل‌انگاری و خرافات سست‌کننده‌ای منحرف شده... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می‌کند.»

هگل نیز در مورد سعادت انسانی می‌گوید: «تاریخ‌عالم، قلمرو شادکامی نیست، دوران‌های سعادت، صفحات خالی تاریخ است. زیرا آن دوران‌ها ادوار توافق و هماهنگی است و زد و خوردی در بر ندارد.»

همچنین هگل معتقد است که: «جنگ پالایشگر بزرگ است و سلامت اخلاقی ملل را که بر اثر یک صلح فاسد شده است تأمین می‌کند. همچنان که ورزش بادهامانج گنبدین دریاها می‌گردد. زیرا گنبدی دریاها نتیجه یک آرامش ممتد است. اما هیچکس به اندازه نیچه بر اندیشه‌های ملت آلمان و هیتلر اثر نگذاشت. او (۱۸۴۴-۱۹۰۰) میل به قدرت را در آثار خود تبلیغ کرده و جنگ را ستوده است. معروفترین کتاب او چنین گفت‌زدشت نام دارد. البته به هیچ وجه نباید تصور کرد که مندرجات این کتاب شباهتی به تعلیمات حقیقی‌زدشت

داشته است. چرا که نیچه معتقد است زردشت‌نخستین کسی بود که اخلاق را آفرید و هم اوست که باید از این کار استغفار کند.

بلکه مقصود از زردشت خود نیچه بود اما این که زردشت را حامل پیام خود قرار داده به سبب آنست که معتقد بوده است ایرانیان نخستین قومی بوده‌اند که معنی حقیقی زندگی را درک کرده‌اند.

خصوصاً این که هم هگل و هم نیچه پیش‌بینی کرده بودند که گروهی نخبه در آلمان ظهور خواهند کرد و از میان آنها ابرمردی پیدای خواهد شد. حال اگر نتیجه جنگ اول جهانی و سرنوشت خفتبار آلمان را نیز به آن اشاره کنیم پی به پاسخ این سؤال خواهیم برد که حرکت فاشیسم آلمان حرکتی انفعالی محسوب می‌شد.

نقدی بر فصل چهارم: «جنگ»

در فصل چهارم این کتاب مطالب ضد و نقیض زیادی در زمینه مفهوم تمدن اروپایی که مدنظر تایلور و مورد ستایش مبالغه‌آمیز اوست به چشم می‌خورد. او در ابتدا می‌گوید: «جنگ جهانی دوم نابودکننده‌ترین تجربه انسان اروپایی، هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی به شمار می‌رود. بیست و پنج میلیون نفر انسان کشته شدند و بسیاری از شهرها از بین رفت.»

سپس در جای دیگر از بمب اتم که ارمان‌آروپائیان به آمریکائی‌ها بود به عنوان مظهر تمدن یاد می‌کند. در واقع تایلور از مفهوم تمدن برداشت مبالغه‌آمیزی دارد، تمدنی که پایه و بنیانش بر هیچ و پوچ است.

تایلور زمانی که به شکست‌های آغازین متفقین به‌خصوص فرانسه در جنگ می‌پردازد تا حدی جانب‌احتیاط را رها کرده و ناعدالانه قضاوت می‌کند و بیشتر جانب انگلیس را می‌گیرد و تحلیل نادرستی از شکست خوردن فرانسه دارد. لحن کلام او طوری است که گویا تایلور خواسته یا ناخواسته قصد دارد، تا انگلستان را به‌خاطر جنگ‌های بی‌امانش با فاشیسم آلمان قهرمان اروپا قلمداد کند. آنجا که می‌گوید: «چون دولت انگلیس هیچ ارتشی و جای پای و هیچ متحدی در قاره اروپا نداشت که به آن متکی باشد، بمباران هوایی تنها راهی بود که از طریق آن می‌توانست به آلمان‌ها ضربه بزند.»

ولی در رد این ادعا باید گفت که انگلیسی‌ها به‌علت اینکه در جزیره بریتانیا ساکن بودند همواره خود را از اروپا جدا می‌دانستند که این مسئله تا به امروز نیز مشهود است و اصولاً انگلیسی‌ها خود را پسرعموهای آمریکایی‌ها می‌دانستند و نکته دیگر این است که تایلور نقش سایر دول متحد انگلیس (متفقین) در جنگ با آلمان را نادیده گرفته و اشاره چندانی به آنها ندارد.

تایلور که یکی از پیامدهای جنگ دوم را بروز و شکوفاشدن مجدد تمدن اروپا می‌خواند و اروپا را فاتح این پیکار می‌خواند، برداشت صحیحی از این پیروزی ندارد. آنجا که می‌گوید: «هیچ نقطه‌ای از جهان وجود نداشت که اروپایی نشده باشد... عملاً همه لباس اروپایی به تن می‌کردند و تمام ساکنان کره زمین دارای افکار و آرمان‌های اروپایی بودند.»

اما گویا تایلور از دست رفتن سیادت و استقلال اروپا در پایان جنگ را نادیده گرفته و پیامدهای جنگ دوم را نظیر پایان اروپا محوری و دوقطبی شدن جهان و آغاز جنگ سرد را از نظر

دور داشته است.

در حقیقت تایلور از این مسئله غافل شده که تنها کشورهای که از این جنگ توانستند برای خود طرفی‌بندند آمریکا و شوروی بودند و قاره تاریخی اروپا در این پیروزی هیچ نماینده‌ای نداشت.

اما یکی دیگر از ایراداتی که بر این کتاب وارد است فقدان بکارگیری زمان و مکان توسط مؤلف در شرح حوادث و وقایع است.

نکات مثبت

ترجمه: از نظر فن ترجمه باید گفت که اگر چه کتاب ویراستاری نشده ولی ترجمه آن روان و قابل فهم است علی‌رغم این که فهم مطالب کتاب بسیار سنگین و برای کسی که به تاریخ اروپا و به تحولات آن اشراف نداشته‌باشد غیرقابل فهم است.

جامع بودن مطالب کتاب: هر چند که فهم مطالب این کتاب به قول طلبه‌ها سهل و ممتنع است نظیر اصطلاحاتی چون فضای حیاتی، سیاست انزواطلبی آمریکا و... اما در عین حال این که مؤلف در کتاب خود همه ابعاد و مسائل اروپا در این دوره از تاریخ نظیر مسائل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و هنری را مورد توجه قرار داده یکی از نکات برجسته کار مؤلف است که کتاب را از حالت یک اثر خشک سیاسی بدر آورده است.

یکی دیگر از نکات مثبت این کتاب پرداختن به روانشناسی جنگ است: نظیر تغییر ماهیت دادن جنگ، تأثیرات نامطلوب جنگ بر جامعه اروپا، کشیده شدن آتش جنگ به پشت جبهه‌ها، بکارگیری زنان در کارخانجات و... .

یادداشت منتقد

زمانی می‌توانیم اثری را به زیور نقد بیاریم که اطلاعاتی راجع به اثر یا موضوع یا پدیده مورد بحث در آن اثر داشته باشیم.

به عنوان مثال زمانی ما این توانایی را خواهیم داشت که یک دوره تاریخی، مثلاً همین دوره زمانی جنگ جهانی اول و دوم را مورد نقد و بررسی قرار دهیم که کاملاً بر مسائل اروپا و جهان به معنای واقعی کلمه اشراف داشته باشیم و اگر چیزی را که می‌خوانیم نسبت به آن علم و آگاهی نداشته باشیم، مطالعه‌مان به صورت تلگرافی خواهد بود و تنها از برخی مطالب که در حدجملاتی پراکنده هستند و ما از قبل با آنها آشنایی داریم سر در می‌آوریم، چون متن کتاب سنگین است و نگاه مادنبال چنین جملاتی می‌گردد.

کتاب از ساریوو تپتسدام نیز همین حالت را دارد. خواننده وقتی مطالب کتاب را می‌خواند با استفاده از سیاست چسب و قیچی مطالب قابل فهم را به‌طور پراکنده و ناقص در صفحه ذهن و درک خود می‌چسباند.

خلاصه این که اگر شخص خواننده و منتقد بدون علم و آگاهی و اشراف به تمام جوانب امر مربوط به یک دوره بخواهد کتابی را نقد کند نه تنها در این کار توفیقی کسب نمی‌کند، بلکه آنگونه خواهد شد که مؤلف دست‌خواننده را گرفته و از دریچه کتاب به درون حوادث و اوضاع و احوال اروپای آن عصر ببرد و خواننده یکدفعه خود را تک و تنها در بیابانی بدون یار و یاور و راهنماییند و سرگردان بماند.